

فصل اول

مرد پشت میز وزنه کاغذگیر شیشه‌ای را به قدر ده سانت به طرف راست جابه‌جا کرد. چهره خشک و بی‌حالتی داشت و اگر هم غرق فکر بود یا در عوالم دیگری سیر می‌کرد چیزی بروز نمی‌داد. پوست مات و رنگ‌پریده‌ای داشت که نشان می‌داد بیشتر اوقات روز را زیر نور مصنوعی می‌گذرانند. در مجموع معلوم بود که اهل کار در بیرون نیست. پشت‌میزنشین است. این هم که راه دفتر کارش از دالان زیرزمینی دراز و تودرتویی می‌گذشت با قیافه او جور درمی‌آمد. سن و سالش را نمی‌شد حدس زد. نه پیر بود، نه جوان. پوست هموار و صاف و صوفی داشت و خستگی شدید از وجناتش پیدا بود.

مرد دیگری هم در داخل اتاق بود که از او مسن‌تر به نظر می‌رسید. این مرد پوست سبزه و چشم و ابروی مشک‌ی و سیل باریک سپاهی داشت و یک نوع بی‌قراری توأم با اضطراب در حرکاتش معلوم بود. آرام و قرار نداشت. یک جا بند نمی‌شد. مدام توی اتاق قدم می‌زد و هر از گاهی با حالتی عصبی تکه‌ای می‌پراند. با خشم و تغیر گفت:

– گزارش! گزارش! همه‌اش گزارش! هیچ‌کدام هم فایده‌ای ندارد.

مرد پشت میز نگاهی به اوراق جلوییش انداخت. بالای این اوراق کارتی بود که بالاییش نوشته بود: «تامس چارلز بترتون.» جلو اسم یک علامت سؤال بود. مرد پشت میز غرق فکر سر تکان داد. گفت:

– همه این گزارش‌ها را پیگیری کرده‌ای؟ همه بیخود و بی‌فایده

است؟

مرد دیگر شانه‌ای بالا داد.

– چه عرض کنم! خدا می‌داند.

مرد پشت میز آه کشید و گفت:

– بله، درباره‌ی این‌طور چیزها نمی‌شود با اطمینان اظهار نظر کرد.

مرد مسن ناگهان تند و یک نفس گفت:

– گزارش پشت گزارش. از رم. از تورین. در مورد اینکه سوژه در ریویرا دیده شده. در آنتورپ مشاهده شده. در اسلو شناسایی شده و موضوع قطعی است. در بیاریتز بوده و در این مورد تردیدی وجود ندارد. در استراسبورگ بوده و رفتار مشکوکی داشته. در اوستند بوده و با دختر خوشگلی قدم می‌زده. در بروکسل بوده و سگ تازی کوچولویی همراهش بوده. تنها جایی که او را ندیده‌اند بغل یک گوراسب در باغ وحش بوده که آن هم مطمئنم بزودی گزارشش می‌رسد!

– تو خودت هیچ حدسی نمی‌زنی، وارتون؟ من امیدم به گزارش آنتورپ بود، ولی این گزارش هم به جایی نرسید. البته تا الآن ...

واماند و انگار یک لحظه از هوش رفت. بعد به خود آمد و سربسته ادامه داد:

– بله، ممکن است ... با وجود این ... چه عرض کنم.

کلنل وارتون عجولانه روی دسته‌ی صندلی نشست. با سماجت گفت:

– ولی باید بفهمیم. باید برای همه‌ی این چراها و چطورها و کجاها

جواب پیدا کنیم. نمی‌شود که مدام دانشمندان خود را گم و گور کنیم و

نفهمیم کجا می‌روند یا چرا می‌روند یا چطور گم و گور می‌شوند. آیا

قضیه همین است که ما از ابتدا خیال می‌کردیم یا چیز دیگری است. ما

از اول بنا را بر این گذاشته‌ایم که قضیه این‌طور بوده. ولی الآن دیگر

مطمئن نیستیم. آخرین گزارش‌هایی را که راجع به بترتون از امریکا

آمده خوانده‌ای؟

مرد پشت میز به علامت تأیید سر تکان داد.

– در دوره‌ای که چپ‌گرایی مد بود، او هم تمایلات چپی داشت. ولی

مقصد نامعلوم ۳

آن‌طور که معلوم است، عقاید او خیلی هم ریشه‌دار نبود. قبل از جنگ یک کارهایی می‌کرد، ولی آن کارها اهمیت زیادی نداشت. وقتی مانهایم از آلمان فرار کرد، به سمت دستیارش انتخاب شد و آخر هم با دختر او ازدواج کرد. بعد از مرگ مانهایم کارش را به طور مستقل ادامه داد و کارهای خارق‌العاده‌ای کرد. با شکافت ZE شهرت فراوانی کسب کرد. شکافت ZE کشف بزرگ و مهمی بود. بترتون با این کشف به موفقیت سرشاری رسید. وارد دنیایی شد که سراسر نبوغ و درخشش بود. ولی همسرش مدتی بعد از ازدواجشان فوت کرد و بترتون از آن موقع دیگر کمتر شکست. آمد انگلستان. در هجده ماه اخیر در هارول بود. شش ماه پیش دوباره ازدواج کرد.

و ارتون با تندی پرسید:

– ربطی به این قضیه ندارد؟

مرد پشت میز سر تکان داد و گفت:

– اگر هم ربط دارد، ما اطلاع نداریم. زنش دختر یک وکیل دادگستری است. قبل از ازدواجش در یک شرکت بیمه کار می‌کرده. تا آنجا که ما می‌دانیم فعالیت سیاسی چندانی نداشته.

کلنل وارتون با نفرت گفت:

– شکافت ZE، چه اصطلاحاتی دارند! من که سردر نمی‌آورم. بی‌سوادم. در عمرم حتی یک مولکول هم ندیده‌ام. ولی این روزها دانشمندان دارند همه‌جا را می‌شکافند. بمب اتم، شکافت هسته‌ای، شکافت ZE، هزار تا مرگ و کوفت و زهرمار دیگر. بترتون هم یکی از این شکافته‌ها بود. در هارول درباره‌ او چه نظری دارند؟

– معتقدند آدم دلچسبی نبوده. کارش هم آن قدرها مهم نبوده. فقط در کاربردهای عملی ZE تغییراتی به وجود آورده.

هر دو چند دقیقه ساکت بودند. حرف‌هایشان سطحی و سرسری بود. کلیشه‌ای بود. گزارش‌های امنیتی روی میز تلنبار بود، ولی این گزارش‌ها چیز باارزشی نداشت که درباره‌اش گفت‌وگو کنند.

۴ مقصد نامعلوم

وارتون گفت:

– موقع ورود به اینجا کامل معاینه شد؟

– بله، مشکلی وجود نداشت.

وارتون غرق فکر گفت:

– هجده ماه. می‌دانی که با ورود به اینجا افسردگی می‌گیرند. به دلیل اقدامات امنیتی شدیدی که وجود دارد. خیال می‌کنند زیر ذره‌بین‌اند و مدام آنها را زیر نظر داریم و با بقیه دنیا قطع رابطه کرده‌اند. در نتیجه عصبی می‌شوند. کارهای عجیبی می‌کنند. من خودم بارها شاهد بوده‌ام. اول خواب نوعی جهان آرمانی را می‌بینند. جهانی پر از آزادی و برادری و صلح و صفا که در آن همه برای خیر بشر کار می‌کنند. اینجاست که یک آدم فرومایه که بویی از انسانیت نبرده از راه می‌رسد و قاپشان را می‌دزدد.

بینی‌اش را خاراند و دنبال حرفش را گرفت:

– ساده‌تر از دانشمندجماعت در دنیا پیدا نمی‌شود. همه رسانه‌ها همین را می‌گویند. ولی نمی‌دانند چرا این‌طوری است.

مرد پشت میز لبخند زد. لبخندی تقریباً محزون. گفت:

– بله، معمولاً همین‌طور است. علتش این است که دانشمندان خیال می‌کنند همه چیز را می‌دانند؛ و این خیلی خطرناک است. ولی ما فرق می‌کنیم. آدم‌های متواضعی هستیم. نمی‌خواهیم دنیا را نجات بدهیم. فقط قطعات معیوب را برمی‌داریم و اگر مشکلی پیش آمده باشد آن را برطرف می‌کنیم.

غرق فکر با انگشت به میز زد و دنبال حرفش را گرفت:

– ای کاش در مورد بترتون اطلاعات بیشتری داشتم. نه در مورد کار و زندگی و فعالیت‌های رسمی او، بلکه درباره مسائل معمولی زندگی‌اش که می‌تواند خیلی چیزها را روشن کند. مسائلی مثل اینکه از چه چیزی خنده‌اش می‌گرفت، از چه چیزی کفری می‌شد. از چچور افرادی خوشش می‌آمد، از چچور آدم‌هایی عصبانی می‌شد.

مقصد نامعلوم ۵

وارتون کنجکاوانه نگاهش کرد.
– با زنش ... در این مورد حرف زده‌ای؟
– چندین بار.
– کمکی نکرد؟
مرد پشت میز شانه‌هایش را بالا داد.
– تا الآن که نه.
– به نظرت چیزی می‌داند؟
– خودش که مقرر نمی‌آید. وانمود می‌کند بی‌خبر است. واکنش او در مقابل ماجرا مثل هر زن دیگری است: نگران، غمگین، مستأصل، بدون اینکه حدسی بزند یا از قبل به چیزی مشکوک شده باشد. ادعا می‌کند رفتار شوهرش معمولی بوده. هیچ فشار و استرسی در او ندیده. راحت، عادی، مثل همیشه ... نظریه خودش این است که او را دزدیده‌اند.
– باور نمی‌کنی؟
مرد پشت میز با تلخکامی گفت:
– من مرض عجیبی دارم که هیچ چیز را باور نمی‌کنم.
وارتون شمرده گفت:
– بسیار خوب. به نظرم باید همه احتمالات را در نظر گرفت. چطور آدمی است؟
– خیلی معمولی. مثل هر زن معمولی دیگری که یک گوشه نشسته و دارد بریج بازی می‌کند.
وارتون از روی تفاهم سر تکان داد و گفت:
– این‌طوری مسئله سخت‌تر می‌شود.
– الآن آمده من را ببیند. باید همه چیز را از اول مرور کنیم.
وارتون گفت:
– راه دیگری نداریم. ولی من نمی‌توانم این کار را بکنم. حوصله‌اش را ندارم.
بلند شد و دنبال حرفش را گرفت:

– خب، بیشتر از این معطلت نمی‌کنم. تا الآن که به جایی نرسیده‌ایم؟
– متأسفانه، خیر. تو بهتر است آن گزارش اسلو را دوباره بررسی کنی.
یکی از جاهای احتمالی همین اسلو است.
و ارتون سر تکان داد و بیرون رفت. مرد دوم گوشی کنار دستش را برداشت و گفت:

– حالا می‌توانم خانم بترتون را ببینم. بفرستش تو.
نشست و زل زد به فضای خالی مقابلش. بعد دق‌الباب شد و خانم بترتون آمد تو. خانم بترتون زنی بود بالابند، تقریباً بیست و پنج‌ساله. اولین چیزی که درباره او جلب نظر می‌کرد شکوه و زیبایی فوق‌العاده سرش بود که موهای قرمز خرمایی داشت. صورتش در مقایسه با سرش جذاب نبود. چشم‌های آبی متمایل به سبز داشت، با مژه‌های روشن و کم‌رنگ که در خیلی از اشخاص موقر می‌بینیم. آرایش نکرده بود و مرد پشت میز با دیدن او فوراً این را متوجه شد. وقتی داشت با او احوال‌پرسی می‌کرد و تعارف می‌کرد که روی صندلی کنار میز بنشیند، اهمیت آن را دریافت. در واقع با دیدن صورت ساده و آرایش‌نکرده او به این نتیجه رسید که اطلاعات این زن بیشتر از آن است که خودش وانمود می‌کند.

تجربه او می‌گفت زنانی که غم و غصه و اضطراب شدیدی دارند آرایش خود را فراموش نمی‌کنند. می‌دانند که غم و غصه بر ظاهر آنها تأثیرات مخربی داشته و تا جایی که می‌توانند سعی می‌کنند این تأثیرات را کمتر کنند. با خود گفت شاید آرایش نکردن خانم بترتون آگاهانه و عمدی بوده و خواسته با این کار نقش زن پریشان و غمزده را بهتر بازی کند. خانم بترتون نفس‌زنان گفت:

– آقای جساپ، امیدوارم ... خبر تازه‌ای نیست؟

مرد سر تکان داد و مؤدبانه گفت:

– از اینکه در این شرایط مزاحم شما شدم عذر می‌خواهم، خانم بترتون. متأسفانه خبر جدیدی برای شما نداریم.

مقصد نامعلوم ۷

الیو بترتون فوری گفت:

– می‌دانم. در نامه هم گفته بودید. ولی فکر کردم شاید ... از آن موقع ... به هر حال خوشحالم که آمدم. اگر قرار بود تو خانه بنشینم و با خودم فکر کنم و غصه بخورم خیلی بدتر بود. چون کاری نمی‌توانم بکنم. مردی که خانم بترتون از او با نام آقای جساپ یاد کرده بود آرام گفت: – امیدوارم ناراحت نشوید، خانم بترتون، چون مجبوریم همه چیز را دوباره مرور کنیم. همان سؤال‌های قبلی را بپرسیم و بر همان نکات قبلی تأکید کنیم. می‌دانید که در این‌طور مواقع همیشه ممکن است به نکته کوچکی جدیدی بر بخوریم که راهگشا باشد. چیزی که قبلاً فکرش را نکرده‌اید یا خیال کرده‌اید اهمیتی ندارد.

– بله، بله. می‌فهمم. هر سؤالی دوست دارید، دوباره بپرسید.

– آخرین بار که همسرتان را دیدید ۲۳ اوت بود؟

– بله.

– در همین روز بود که انگلستان را ترک کرد و برای شرکت در

کنفرانسی عازم پاریس شد؟

– بله.

جساپ با سرعت ادامه داد:

– در پاریس در دو روز اول در جلسات حاضر بود. روز سوم نرفت.

ظاهراً به یکی از همکارانش گفته بود آن روز در جلسه شرکت نمی‌کند

و با جهاز به سفر کوتاهی می‌رود.

– جهاز؟ جهاز دیگر چیست؟

جساپ لبخند زد و گفت:

– کشتی کوچکی است که در مسیر رودخانه سن حرکت می‌کند.

نگاه تیزی به او انداخت و پرسید:

– با تصویری که از همسرتان دارید جور در نمی‌آید؟

خانم بترتون با تردید گفت:

– بله، غیرعادی است. خیال می‌کردم کنفرانس برایش خیلی مهم باشد.

– احتمالاً همین‌طور است. ولی موضوعی که آن روز قرار بود در کنفرانس طرح شود از موضوعاتی نبود که آقای بترتون با جدیت آنها را دنبال می‌کند. بنابراین امکان دارد تصمیم گرفته باشد یک روز به خودش استراحت بدهد و به مسافرت کوتاهی برود. ولی این با تصویری که شما از همسران دارید همخوان نیست؟

خانم بترتون به علامت انکار سر تکان داد. جساپ ادامه داد:
– آقای بترتون آن شب به هتل محل اقامتش برگشت. تا آنجا که ما فهمیده‌ایم، از مرز رد نشده. لاقلاً با گذرنامه خودش رد نشده. به نظر شما ممکن است گذرنامه دیگری داشته باشد، با نام دیگری؟
– نه، نه. چرا باید گذرنامه دیگری داشته باشد! به چه دردش می‌خورد؟

جساپ مدتی نگاهش کرد و دنبال حرفش را گرفت:
– شما هیچ وقت چنین چیزی در بین وسایل او ندیده بودید؟
خانم بترتون با قاطعیت سر تکان داد.
– به هیچ وجه. اصلاً باور نمی‌کنم. باور نمی‌کنم با میل و اختیار خودش به جایی رفته باشد. این چیزی است که شما سعی می‌کنید ثابت کنید. ولی برای من قابل قبول نیست. من مطمئنم برای او اتفاقی افتاده، یا شاید ... حافظه‌اش را از دست داده.

– از لحاظ وضع جسمانی مشکلی نداشت؟
– نخیر، خوب بود. زیاد کار می‌کرد و گاهی خسته می‌شد. ولی فقط همین بود. مشکل دیگری نداشت.

– از چیزی نگران یا ناراحت نبود؟
– نخیر، از هیچ چیز نگران یا ناراحت نبود. از هیچ چیز. با دست‌های لرزان کیفش را باز کرد و دستمالش را درآورد.
– خیلی سخت است.
صدایش می‌لرزید.
– باورم نمی‌شود. امکان نداشت بدون اینکه به من چیزی بگوید